

خون تیغ

زلزال قلب عاشورا

شور به پا می‌کند خون تو در هر مقام
می‌شکنم بی‌صدا در خود هر صبح و شام
باد به دست تو کیست؟ طفل جوان جنون
پیر غلام تو کیست؟ عشق علیه‌السلام
در رگ عطشانان شهد شهادت به جوش
می‌شکند تیغ را خنده خون در نیام
ساقی بی‌دست شد، خاک ز می مست شد
میکده آتش گرفت، سوخت می و سوخت جام
بر سر نی می‌برند ماه مرا از عراق
کوفه شود شامتان، کوفه مرآمان شام
از خود بیرون زدم در طلب خون تو
بنده حر توام، اذن بده یا امام!
عشق به پایان رسید، خون تو پایان نداشت
آنک پایان من، در غزلی ناتمام

به عزت خط‌کشی کردی تمام راه را با خون
و حلق تشنه‌ات می‌گفت رمز آه را با خون
که بسته آب را بر یادگار خسته مردی
که شب‌ها منفجر می‌کرد قلب چاه را با خون
منی که سبز تابیدم بر این دنیا... خدایا آه!
و دیگر خاک می‌فهمید حرف ماه را با خون
هزاران شعله آتش شکفت از آبی اشکش
ولی دادند پاداش عدالت‌خواه را با خون
زلزال قلب عاشورا شکست و غسل می‌دادند
جهان را با سرشک درد و ثارالله را باخون

فرشید فرهمندنیا

علیرضا قزوه



آشوب خطا

به پیشگاه بانوی کربلا

می آید از نهایت تنهایی، یال بلند اسب رها در باد
این سرخ، یال اسب پریشان است، یا لحظه های خون و خدا در باد؟
می آید و هراس من از این است، کاین قامت بلند چه خواهد شد
آن صبر با شکوه خدا - زینب - آیا هنوز مانده به جا در باد؟
این چشم های ابری و طوفان زای، بعد از حلول آن همه خون در خاک
دریایی از تلاطم محشر را خواهد نمود سخت به پا در باد
آشوب لحظه هاست که می بارد، از خطیه های شعله ور و ناپیش
اینک که مانده است به جا، آری! تنها صدا، صداست صدا در باد
می آید و اگر چه نمی دانم سنگینی و بزرگی این غم را
می آید و درست نمی دانم، درد از کجاست تا به کجا در باد...

حشمت سید موسوی

ذکر شهیدان

آخر ای مردم! ما هم عتباتی داریم
کربلایی داریم، آب فراتی داریم
ما پر از بوی خوش سیب، پر از چاووشیم
و زچمن های مجاور نفحاتی داریم
داغ هفتاد و دو گل تشنگی از ماست، اگر
دست و رو در تپش رشته قناتی داریم
آن سبکبار ترانیم که بر محمل موج
ساحل امنی و کشتی نجاتی داریم
در تماشای جمال از جبروتی سرخیم
که شگفت آینه جلوه ذاتی داریم
در همین روضه سر بسته خدا می داند
دست در شرح چه اسما و صفاتی داریم
زیر این خیمه که از یاد شهیدان سبز است
کس نداند که چه احساس حیات داریم
همه هستی ما عین زیارتنامه است
گر از این گونه سلام و صلواتی داریم

ذکر یا اخلاقی

خورشید

دشت می بلعید کم کم پیکر خورشید را
بر فراز نیزه می دیدم سر خورشید را
آسمان کو تا بشوید با گلاب اشکها
گیسوان خفته در خاکستر خورشید را
بورایی نیست در این دشت تا پنهان کند
پیکر از بوریا عریان تر خورشید را
چشم های خفته در خون شفق را وا کنید
تا ببیند کهکشان پرپر خورشید را
نیمی از خورشید در سیلاب خون افتاده بود
کاروان می بردنیم دیگر خورشید را
آه! این گل ها چه غمگین و پریشان می روند
بر فراز نیزه می بینم سر خورشید را

سعید بیابانکی